

# CROWN Co.

## آیا به فکر خرید اتومبیل نو و یا

### دست دوم هستید؟!؟

### دست نگهدارید!!

## قبل از خرید با ما مشورت کنید تا هزاران دلار صرفه جوئی نمائید



Nissan

Toyota

Dodge

Lexus

### اگر اتومبیل مدل جدید خود را انتخاب کرده اید

### و اگر اتومبیل شما در لیست کمپانی های طرف

### قرارداد با ما قرار دارد، این شانس را به ما بدهید

### تا با نیروهای کار آزموده خود قیمت اتومبیل

### شما را از ۱۵۰۰ دلار تا ۴۰۰۰ دلار کاهش دهیم.

### در مورد اتومبیل های دست دوم در

### صورت موجود بودن، این رقم تا

### ۵۰۰۰ دلار امکان پذیر است.

### برای برخورداری از این سرویس، فقط ۱۵٪ از کل

### تخفیف گرفته شده را پرداخت نمایید.

## Tell: (949)350-8348

## Tell: (949)228-0337

E-mail [arsatrader@yahoo.com](mailto:arsatrader@yahoo.com)

از ساعت ۹ تا ۶ بعد از ظهر

می آورد و غصه اش می شد و باز به آینده

امید می بست و شتابان قدم بر می داشت.

آن گاه به یاد اولین مأموریتش افتاد و به یاد

آن روز که درجه گرفت، یک ستاره روی شانه

هایش می درخشید. یادش آمد که بالذت و غرور

پیاده تا میدان حسن آباد را پیمود. همانجا در

عکاس خانه ای عکس گرفت و از عکاس خواست

که ستاره های هر دو دوشش در عکس مشخص

باشد و بی صبرانه ده روزی انتظار کشید تا عکس

ها حاضر شد و پشت یکی شعری نوشت و به

پوران هدیه کرد. بالاخره چند ماهی بعد با زنش

به اولین مأموریت خود عازم شد.

همان طور که به آسمان خیره شده بود،

می اندیشید که نیمی از خوشبختی را در شهر

گنبد کاووس جا گذاشته است. در یک کوچه

خاکی خانه کوچکی را با دو تا اتاق کرایه کرده

بود. از مال دنیا یک رادیوی تلفنکز آلمانی، دو

دست رختخواب و یک سماور داشت و چه

خوشبخت بود. انگار که روزهای آن روزگار طور

دیگری آغاز می شد. آفتابش رنگی روشن تر و

نسیمش دستی لطیف تر داشت و شادی چون

رشته های رنگارنگ رقصانی از آسمان آویزان

بود.

حالا که ثروتی اندوخته داشت، از شادی

آن روزها خبری نبود. بی اختیار به یاد آن نان و

پنیر و چای روزهای گنبد افتاد که در کنار پوران و

روی سفره بارها به اشتیاق خورده بود. حتی

آخرین خرده های نان را و چشمان خمار آلوده

پوران را با حلقه های آشفته مویش و لباس نازکی

که بر تن داشت به یاد می آورد. حالا فکر می کرد

آن همه خوشبختی و شادی جایی از دستش فرو

ریخته است. می اندیشید که در واقع سال هاست

که چیزی به او شادی و لذتی خاص نبخشیده

است.

حالا که منزلی داشت، زمینی و باغی و

رنجی در درون خویش، روزهایی را به یاد

می آورد که درجه هایش روی شانه هایش بیشتر

و درشت تر شده بود و او دفعاتی به عنوان بازرس

ویژه به شهرهایی رفته بود و حکم هایی به

محکومیت نگاه هایی مضطرب صادر شده بود که

امضاء و تأیید او را داشت.

سعی می کرد تمام ماجرا را در مقابل

دیدگانش بیاورد. اداره نظام وظیفه شاهرود را به

خاطر آورد و پیرمرد و پیرزنی را که به التماس

آزادی پسرشان روزها بود که در حیاط اداره

بست می نشستند و ناله کتان می خواستند که تنها

فرزند آنان را از زندان و اضافه خدمت سربازی به

علت فرار، رهایی دهند تا چرخ زندگیشان لنگ

نماند. و سرهنگ سعی داشت با تجسم آن

روزهای دور، در دادگاهی که در حضور وجدان

خویش و آسمان تشکیل داده بود خود را تبرئه

کند.

لحظاتی بود که ماه پشت ابر پنهان شده بود

و او در تاریکی بیشتری که فضای حیاط را پر

کرده بود چهره های نیمه محو افرادی را می دید

که سال ها پیش به علت شغل و منصبی که داشت

با آنها برخوردهایی داشته است. با بعضی ها

دقیقی و با بعضی دیگر زمانی طولانی درگیر

مسائل اداری شده بود. در هاله نیمه روشن که

فضایی از حیاط را پر کرد چهره پیرزنی را دید که

او حکم اضافه خدمت سربازی پسرش صادر

کرده بود.

آن قدر سیمای پیرزن در مقابل دیدگان او

واضح بود که حتی سنجاق قفلی ای که زیر چانه

زن گوشه های چارقد سفیدش را به هم وصل

کرده بود در آن حیاط نیمه تاریک برق می زد.

سرهنگ بی اختیار گفت: ننه جون، پس بابا

کجاست؟ بعد از حرفی که زده بود خجالت

کشید. فکر کرد که دارد به سرش می زند و کم کم

دیوانه خواهد شد. ولی این طور نبود. صدای

پیرزن را شنید که گفت:

جناب سرهنگ، دو سال و نیم ما را زابراه

کردی. بدبختی کم داشتیم، بار غصه مان را

سنگین تر کردی. پیرمرد از فرط کار و خستگی و

نداشتن کمک توی این خانه خاکی نماند و رفت

پیش آدم های معصوم، می خواهم بپرسم دلت

آرام گرفت که این بلا را به سرمان آوردی؟

سرهنگ که خیس عرق شده بود ناگهان در

جایش نیم خیز شد، ولی در حقیقت نتوانسته بود

اصلا از جایش تکان بخورد. کمی می لرزید و

خواست که برخیزد ولی، انگار که بختک رویش

افتاده باشد، نفسش به سختی درمی آمد و فقط با

دیدگانی باز شاهد ماجرا بود. آن گاه که زبانش از

سخن گفتن باز ایستاده بود، در دلش فریاد زد:

مادر جان، من ناراحتم. از هر چه کردم پشیمانم.

ولی گناه من نبود، من مأمور دولت بودم!

ناگهان صدای پیرزن را شنید که از زیر

درختی کنار باغچه لب به سخن گشود و گفت:

جناب سرهنگ، مأمور دولت بودی ولی

صاحب اختیار هم بودی.

سرهنگ که با چشمانی از حدقه درآمده

این بار به سوی او دیده می گرداند، حرفی برای

گفتن نداشت. ولی یک آن فکر کرد که کاش پسر

پیرزن به شرمندگی و درد وجدان او پی برده باشد

که پسر گفت:

جناب سرهنگ، از ما گذشت، ما هم از شما

می گذریم. ما بد کسی را نمی خواهیم. آن گاه

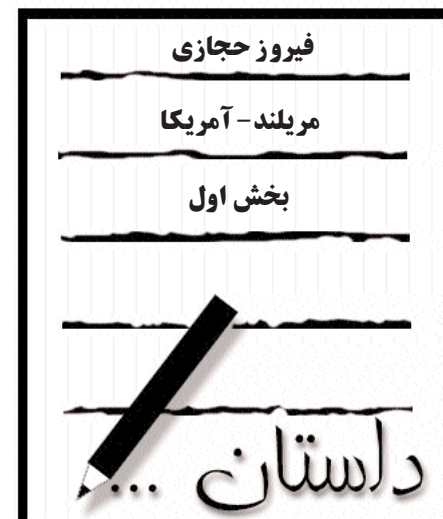
سرهنگ در دلش گفت:

ولی پدرت... و جوان، با لبخند غمگینی

که بر چهره کشید، گفت: بابام خدایبامر از آدم

آتشی بود، ولی از کسی کینه به دل نمی گرفت.

ادامه دارد



بخواهد چیزی را از او پنهان کند کاری بیهوده خواهد بود.

خوشبختانه پوران کسی نبود که در مواقع خاصی که او به تنهایی نیاز داشت رشته افکارش را پاره کند و یا با دخالت در حریم تنهایی اش، همدم و مونس سالیان خود را بیازارد. به همین علت وقتی که سرهنگ گفته بود که هوس کرده است امشب را روی تخت سفری خود توی حیاط بخواهد، پوران در یک لحظه تأمل در جواب فقط گفته بود "بهتر است تخت را پیش از رختخواب انداختن با دستمال نمدار گردگیری کنی." و به

رفتن شتاب و حرص به خرج داده است؟ از زیر لحافی که تا روی سینه اش بالا کشیده بود دستش را به سرش رساند و پشت سرش را خاراند و با خود گفت: پیر شده ام، حسابی پیر شده ام. چه موهایی داشتم، حالا سرم طاس شده است، شکسته ام، به کلی تحلیل رفته ام. حالا می فهمم. وقتی روی این تخت می خوابیدم به کلی گود می رفت و پاهایم هم به بیرون تخت می رسید ولی حالا تخت سفری من مرا مثل یک بچه به راحتی در بر گرفته است. بچه هایش بزرگ شده بودند دخترش شوهر

منزل دلداری که در همجواری دانشکده بود می رساند.

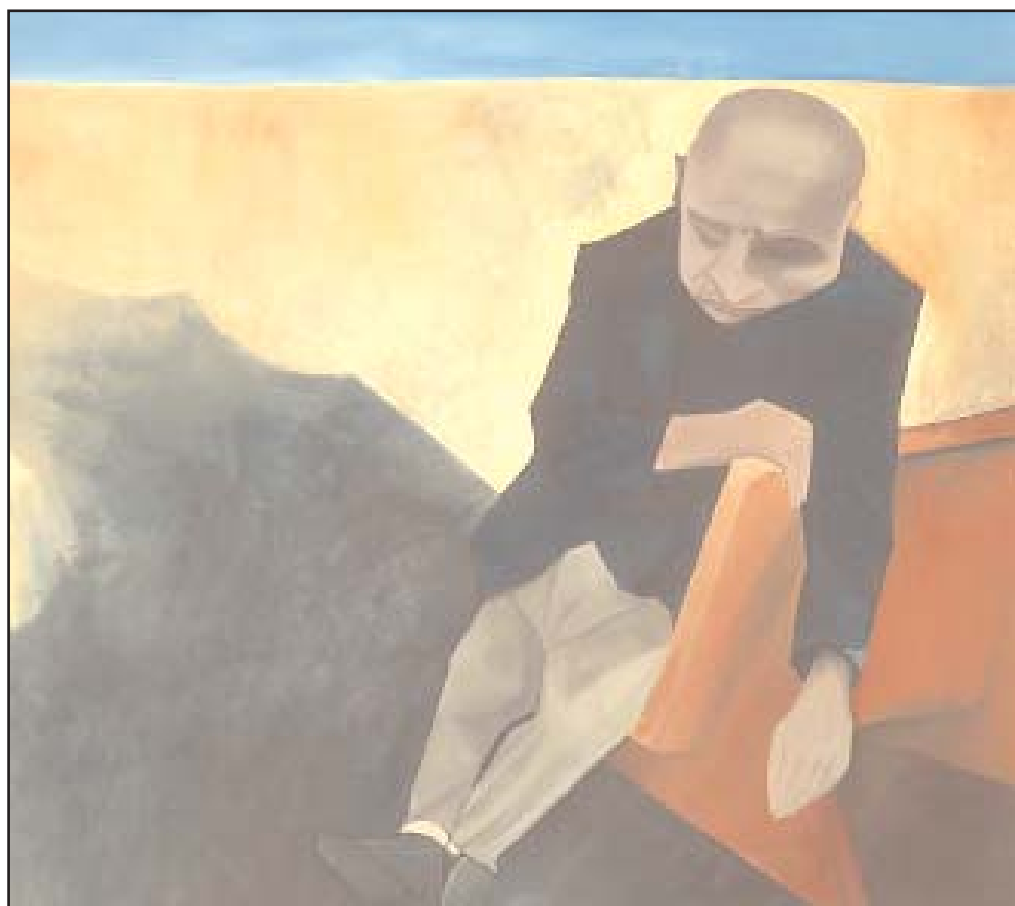
البته اول به سلمانی و حمام می رفت و کفش هایش را واکس می زد و برق می انداخت بعد نامه ای را که در چند شب و در چندین صفحه نوشته بود، چندین بار توی جیبش لمس می کرد تا مطمئن شود که خدای ناکرده گم نشده است تا به دست غریبه ها بیفتد. آن گاه با ضربان قلبش، که فکر می کرد مردم کوچه و بازار هم می شنوند و هم از چهره اش پی به آتش درون او می برند، دوان دوان خود را به خانه محبوبه اش نزدیک می کرد.

## بازگشت

به

## کوچه های

## فاکی



■ یکی از شب های آخر تابستان بود و

هوا گرمی روزهای پیشین را نداشت. بادی زوزه کشان در شهر پرسه می زد و از روی دیوار خانه ها به داخل سرک می کشید و برگ و خاشاک را از این سو به آن سو می کشانید.

آسمان نیمه ابری و پر از ستاره بود، در سکوت درهم فشرده بین زمین و آسمان، فاصله های دور به چشم نزدیک می نمود. آن شب سرهنگ روی تخت سفری خود در حیاط دراز کشیده بود و چشم از آسمان بر نمی داشت، فکر می کرد که شب را به تنهایی توی حیاط، روی تخت برزنتی قدیمی، که یادگار بعضی از سفرهایش بود، به صبح رساندن از نظر زنش عادی جلوه نخواهد کرد. ولی باز خیالش راحت بود که زنش همیشه حال و هوای او را درک کرده است و بعد از سال ها همزیستی با او، دیگر اگر هم

این طریق او را به کاروان سردرگم افکارش در حیاط تنها گذاشته بود. و حالا که دقایقی از نیمه شب می گذشت سرهنگ با آرامش و سکوت، همچنان که به ستارگان و تکه ابرهای گذران نگاه می کرد، به راهی که تا آن لحظه طی کرده بود می اندیشید. بعد از سی و اندی سال خدمت دولتی، امروز بنا به متن حکمی که در دست داشت، به افتخار بازنشستگی نائل شده بود. حالا نمی دانست از کجا شروع کند. مثل آدم گیجی به نظر می آمد که بعد از مسافرتی طولانی اکنون به مقصد رسیده است، ولی نمی داند که برای چه این راه طولانی را پشت سر گذاشته است و در این لحظه آشفتگی سعی می کند که بازگردد به گذشته ها و علت این رفتن، و گاه با شتاب رفتن، رادریابد، فکر می کرد برای چه سی و چند سال در

کرده بود و فرزندانی داشت. پسرش تحصیلاتش را در آمریکا به پایان رسانده بود و اکنون یک پمپ بنزین را اداره می کرد و مرتباً می نوشت که پدر و مادرش به نزد وی به آمریکا بروند.

از چند روز پیش پستش را تحویل داده بود، و همین طور ماشین دولتی را و یک ماه پیش گماشته را که خدمتش به اتمام رسیده بود و دیگر درخواست جدیدی برای گرفتن گماشته نداده بود. حالا پاسی از شب گذشته بود و او هنوز خیره به آسمان نگاه می کرد و با تغییر شکل تکه ابرها در پرتو ستارگان به گذشته های دور سفر آغاز کرده بود:

روزهایی که هنوز در دانشکده افسری بود و دل در گرو پوران داشت، هر دو هفته یک بار پنجشنبه ها مرخص می شد و خود را به نزدیکی

ابتدا از پنجره آشپزخانه که به خیابان باز می شد تمام بوها را می بلعید و بعد از کنار ساختمان داخل کوچه باریک جنب منزلشان می شد و اگر پوران لای در ایستاده بود قلبش می ریخت. سلامی می کرد و با دست لرزان نامه خودش را در دست او می گذاشت و نامه او را می گرفت. و اگر کسی انتظارش را نمی کشید نامه را اگر چه کوچک خلوت بود از روی دیوار به داخل منزل پرتاب می کرد. بعضی از جمعه ها با پوران و دخترخاله او قراری می گذاشت و همه با هم به سینما می رفتند و بعد خیابان ها را پیاده طی می کردند و آخرین گذرگاهشان به وقت غروب یکی از کوچه های خلوت و پر درخت نزدیک دانشکده بود و آن جا، هر زمان که از هم جدا می شدند، فکر این که دیگر بار او را نبیند وحشتی در دل وی به وجود